قال النبی صلی اللہ علیہ وسلم من عرف نفسہ فقد عرف ربہ

بتلطفات الٰہیہ و تفضلات غیر متناہیہ این دیوان وحدت آئینہ مظہر اسرار صوفیہ مطلع انوار عرفانیہ مشرق تجلیات [illegible] منبع فیوضات چشتیہ عالیہ الموسوم باسم تاریخیہ دیوان

چراغ عبید ۱۳۱۵ھ

المعروف بہ

داستان معرفت ۱۳۱۵ھ

از تصنیفات مقبول ربانی مقرب یزدانی ولی لاثانی مخزن کمالات جسمانی معدن تجلیات روحانی فانی فی اللہ باقی باللہ مولینا و اولینا حضرت خواجہ حافظ مولوی محمد عبید اللہ صاحب چشتی ملتانی قدس سرہ

[illegible] ۱۳۱۶ھ [illegible]

تاریخ وصال حضرت مرشد ارشد مصنف دیوان هذا از محمد خیرالدین صابر ملتانی عفی عنه

کرد رحلت زین جهان واحسرتا واحسرتا
بنده صابر بصد غم مصرع سالش نوشت
شیخ عالیشان قطب الهند غمخوار جهان
رفت قبله و دین عبیدالله از دار جهان

بسم الله الرحمن الرحیم

نامه از جانب دلدار آمد سوی ما — بر شگفته از خوشیها استخوان و موی ما
کی بود یا رب که آن دلدار آید این طرف — وز نسیم او معطر میشود این کوی ما
از فراق دلبران آمد وبائی هر طرف — گر وصال در میان آید رود این خوی ما
شاه با چون غلامان این کرمها میکند — میکند هم در قیامت ای خفی این سوی ما

ای عبید آخر شفیع آید رسول حق با
یا خدا بخشش این معاصی ها و های هوی ما

برو زاهد برو عابد برو واعظ منبر از اینجا — دلم مسجد دلم منبر شده محمود ایاز اینجا
برو ملا برو قاضی برو مفتی بفکر خویش — منم کنز و منم قنیه وجوب اینجا جواز اینجا
نماند اندر دل مهجور من جائی سر سوزن — ز سوز عشق تو خالی همه سوز و گداز اینجا
چه می آئی برین دعوت نه حلوا و برنج است از — برنج مبتلا گردی ز حرص خود مناز اینجا
درین مجلس که می آئی ز خود خالی شده می آ — چو خود خالی شدی از خویش خوش خرم بناز اینجا
نخواهد قصه عشقت که گردد منقطع هرگز — شریعت این حقیقت این طریقت این مجاز اینجا
نخواهم از در میخانه دیگر در رفتن — سر اینجا سجده اینجا بندگی اینجا نیاز اینجا
تو ای مسجد تو ای کعبه تو ای مرشد امامم تو — دلم مایل بروی تو رکوع اینجا نماز اینجا

عبیدا چند می ترسی تو از تخریب جسم و جان
تعلق از همه بگسل شه مسکین نواز اینجا

گفتم صنما بیا بما روی بنما — گفتا منما چهره منما من و ما

گفتم من و ما شد اجزا است تمام
گفتا نه جواب است نه شرط است تمام

گفتم تو بجان من نیم و در بش
گفتا تو دهان به بند و در با مگش

گفتم تو بره نگر نمائے چهره
گفتا برهست تو بره پر ذره ها

گفتم طمعی غیر ده طعم تو بس
گفتا که خود بخور اسے یا روفا

گفتم که چگونه من خودم این تن و جان
گفتا تو گداز خویش سباز رها

خود را بگذار خویش را تو گم شو
گر تو نبود چو مردگان غیر وفا

من تو بزه ولیه و خورجین توام
گر تو بره آئے نگذارے تو وفا

ما فیه لا نفیه را یاد بگیر
از نحو ببین کافیه کافی است ترا

عالم شو از عالم بردار نقطه
ما را تو ببین غیر کجا غیر کجا

آن عین کجا تا نگرد حسن و جمال
مائیم نماینده بینا همه جا

بے جا و مکان و زمان و نه زمین
نے باغ و نه آب و نه سرابست سما

لا آدم فی الکون و لا ابلیس
لا ملک سلیمان نه هدهد نه سبا

من هادی عالم و مضلم تحقیق
این جمله عبارات منم در معنے

گفتم بعبید خویش رحمے تو بکن
گفتا که عبید خویش خود است بلا

گفتم زبلا امان دهش یا الله
گفتا منم ارحم بعبادی زسوا

ای شهسوار حسن توئی بادشاہ ما
پنهان و آشکارا تو هستی خدائی ما

در معرض ظهور و بطون کس بجز تو نیست
ما جمله گمرهیم توئی رهنمائے ما

در کتم العدم و عدم خفته بوده ایم
بیدار کرده جلوه نمودی بجائے ما

ما در ظهور آمده تو در بطون نهان
گشتی عجب معامله کردی بجائے ما

ما را وجود داده و عدم آمده ظهور
ما جمله نیستیم توئی مبتدائے ما

این فعل واژگون که نمودی تو در ظهور
زان نفس و روح راست جدل در سرائے ما

حق حق نما و باطل و باطل درین سرا‌ے
موقوف بر عنایت تست انتهائے ما

اندر هوای نفس چنان مانده‌ایم غرق
جان مانده‌ام ز سروی اخلاط فاسد
ما نیم مبتلای غم فرقت ای حبیب
در نار هجر سوخته گردیم چون بلا
از عیش خویش زندگی و ز لقای عیش
ما از همه نعیم لذاید چه برخوریم
از مطعم ابیت طعامی بما چشان
خوان ابیت بکشا تا لقمه‌ی خوریم
من در عشق مبتلایم ای طبیب جان
مقصود ما تویی و رضای تو ای حبیب
ما از کدورت غم هجر تو تنگ دل
تدبیر و فکر ماست ز نفس و هوای او
مبدا تویی و اول و آخر همه تویی
در دو عدم چو ما را ظاهر شده وجود
این خوش شنو که نای من و حلق من کند
نالان عشاق وصل ای دوست با صلا
چون قوت روز بدهی با ما نجیب هم
زین شرک و کفر نهان ما را اخلاص کن
ماندیم لی تو غرق کبایر ز کم رسی
خوشوقت آن کسی که به بستان سرای عشق
ظلم و جفا که بر سر ما میرود ز ماست
ما را بجای ما مگذار ای صفای جان
در حد خویش ما همه هیچیم هیچ و هیچ

فرقی نمیکند خرد از فرق و پای ما
عشق و محبت تو علاج و دوای ما
لطفی نما و بیش مکن ابتلای ما
زردش نور زنم کن و ده نمای ما
خواهیم از تو ور نه مبادا لقای ما
نهی گر از طعام و شرابت غذای ما
از حد گذشت گرسنگی و خلای ما
از جوع جان برآمده و رده صدای ما
درمان مکن که درد تو آمد شفای ما
ما در رضای تست همیشه رضای ما
گرداب ماست درد سر و فکر و رای ما
ما را بجای ما مگذار و هوای ما
ما منعدم شویم توی منتهای ما
از پرتوی وجود تو مایی تو مای ما
از تست ای حبیب که نائی و نای ما
آنگه اذان بگوی که قامت عشای ما
در دل سکینه باشد اینک غذای ما
یک قطره‌ئیست بس است ز مهر هوای ما
یا رب نما که توی رهنمای ما
گم کرده خویش را و شنیده این نوای ما
داریم چون ز تو همه عز و علای ما
ما را نگهدار ز جور و جفای ما
پندار ماست مصدر رنج و عنای ما

خود بینی است اصل همه رنج و تعب و درد
اندر غنا و فقر شد آسودگی عیان
با فکر صلح و جنگ بیک سو نهاده ایم
شد سجده و نماز مرا قبله روی تو
مطلوب ما همه ز تو دارم نه از کسی
از خرقه و مرقع و تسبیح فارغیم
با آئینه چه حاجت جام جهان نما
آئینه دلم شده مرآة حق نما
هر چند هجر روی تو کرد است دل کباب
گرچه تنم بکوی درت گشت چون غبار
گرچه به تیغ تیز کنی سر ز تن جدا
ما را بکش بغمزهٔ جادوی دلفریب
حاجت بغیر نیست که حاجت روا کند
در سجن گاه دنیا ما را توئی پناه
پیغمبری و مرسل مرسل الیه نیز
قطب منی و غوث منی وقت کربتم
ما را تو مستعان و معین بهر زمان
ما را تو باش غیر ترا نیست قدرتی
در دست قدرت تو همه چیز هر چه هست
چون ذخر ما توئی و توئی زاد راه ما
از زاد راه توشه نماند است هیچ چیز
مسکین فقیر جز بدر تو کجا رود
مدح و ثنای من چه سزد در جناب تو

فرح دوام مستتر اندر فنای ما
اندر لباس فقر ببین این غنای ما
از آن زمان که عشق شده مقتدای ما
ما نیستیم جمله جهان شد فدای ما
مقصود ها گم اند توئی مدعای ما
زانگه که جلوه گر شده در قبای ما
دیوار خشت جمله شده حق نمای ما
از جلوهٔ تو هست صفا و جلای ما
ازبهان زوال مے نپذیرد وفای ما
حمد و ثنای تست که گوید همای ما
از دل جدا نکرد و حبل رجای ما
پیش از اجل که لعل لبت خون بهای ما
قاضی حاجتم تو و حاجت روای ما
هم کهف ملجای تو بصیف و شتای ما
محمود احمدی و توئی مصطفای ما
شافع توئی بمحشر و هم مشتکای ما
هم عز و جاه مائی هم مشتهای ما
چون غیر هیچ نیست چه باشد ریای ما
من مفلسم بده نه به بیع و شرای ما
محتاج کس نه ایم توئی اقتنای ما
مهمان پروری تو سازی قرای ما
مسکین نواز من در تو ملتجای ما
ملتقین تست این همه حمد و ثنای ما

طاعات نیست آنچه من او را گمان کنم
تقصیرهاست این همه ورد و دعای ما

صدقات ماست جمله همه سمعة و ریا
بخلست گوییا همه بخشش و عطای ما

جبن و فشل بود همه شیری نفس ما
در راه حق چو نبود حرب و غزای ما

خلق نکوی ما همه کس بست دام رزق
از اشراف نفس این همه جود و سخای ما

ما آزموده ایم خداع و فریب نفس
با نفس ما کراست ولا و اخای ما

چون نفس جاهل است احکام دین تمام
زاین علم و معرفت تر و ابد عمای ما

اصلاح نفس کار کسی نیست جز خدا
صوم و سفر چه فایده و هم وجای ما

خمر و معوع خور همه وقت و کباب دل
در بزم اهل عشق همین خوش نوای ما

تقدیر حق بدوخت و بدرید خرقها
شد کلک خشک نقع چه در اختمای ما

از زهد خشک ما چه بود حاصل فتوح
منسوب شد زبهر فریب این ادای ما

نان عشا چو ما را بده بگو نکو
آهنگ نماز بر خوان در دل عشای ما

از هستی عالم ما را بود چه غم
بی تو بسر نمیرود وای مجتبای ما

در مشهد طریقت شهید الهی گذشت
در کوی دوست مردان کربلای ما

صدیق عمر عادل عثمان علی تولی
سر در رهت بباز هم ای مرتضای ما

از خارجی مرا چه غم است و ز رافضی
نابود و نیست گشته همه زیر لای ما

از رافضی و خارجی ما را چه غم بود
چون از برای اوست بلا و ولای ما

مسند نشین صفه عشقم مرا چه غم
گر شد سخن رسید بسر و بانما ...

در بزم گاه عشق بگو جز نوای عشق
گر عشق شد هویدا ارض و سمای ما

ای معرفت گذار گذر از خودی خود
گر هستی حقیقی پر شد انای ما

ساقی بده پیاله ما را بکن خراب
زان پیشتر که ریخته گردد دمای ما

تحصیل عشق و رندی امکان و سر نیست
سلاک راه حق را پس این بهای ما

من خود همه گناه هم استر لبستر ک
از حد گذشت جرم من و هم خطای ما

از فرق تا بپای همه جرم زلتم
پوشان بعفو خویش گذر از جزای ما

در بحر عفو و غفران غسلی بده مرا
بگذر ز جرم ما گذارم بمن دمی

پندار چرک [illegible]
مارا تو باش بتقبل [illegible]

گوید جمید احقر مفلس که یا خدا
بخش این همه گناه من ما جرای ما

ردیف الباء

یار بحر و من چو موجی یا حباب
من بحبس او دوایم در عذاب
او بود دایم چو بحر موج زن
یا که اسمی بی مسمی چون کتاب
آدم و بلقیس با هم ابلیس و جن
در عدم من غرق تر دا نجناب
من چو خم باکاسهٔ خشک از عدم
من چه باشم پیش او مشت تراب
او موفق من موفق گر کند -
تا که رانی گو شوم من زان نصاب
گفت غالب من ابن نفک چو شیر
لب بر حلیمم زهر لب لباب

او بود در عیش من سینه کباب
او جمیل است و محب للجمال
من همیشه تشنه لامع چون سراب
در شمار آیم شوم من بی شمار
نیستند نیست با و انار و آب
من چو نا در دست نای با نوا
ما چو شیشه خالی و او چون شراب
من خطا کار و پر از جرم و گناه
یابم از وی بدل هر طاعت ثواب
هست کن ان را من بی نزف و غول
شو مرا ناصر که یابم فتح باب
لب توئی و جمله عالم قشر و پوست

او دهد بخشد خلعت [illegible]
من همیشه [illegible]
او بود معنی [illegible]
او همیشه احاطه [illegible] حساب
بحر دایم در وجود موج زن
او سراینده نوا زنده رباب
هر دم آید یار با حسن دیگر
او ست بخشنده گناهان [illegible]
ده زکوة حسن وای خوب [illegible]
محتسب من [illegible] احتساب
یارب بده مرا اقبال و بخت
حب تثم ده ز امواج و حباب

ردیف التاء

توئی دریا همه موج حباب است
که برف و ژاله شبنم نیز آب است
اگر دانم وگرنه در همه حال
هم اول تو هم آخر در کتاب است
یکی باران فضل افشان بکشتم
ولی چه کنم که خالی زگلاب است

همه یک گشتن این شیء عجاب است
گل و خار و سمن قمر ست نرگس
توئی جمله دلم بی تو کباب است
یکی در جمله اعدا داست ظاهر
که بی سیر بی ز جوت شراب است
دلم را شوق یاد خویشتن ده

من و تو جمله یک [illegible]
درختان و جماد اما تراب است
توئی ظاهر توئی باطن [illegible]
هزاران بر شمار این حساب است
[illegible]
کبی ذکر تو این طبل غراب است

جمالت نور چشم و فخر دینم
اگرچه بنده هستم این شرف بست

نظام جمله عالم زاین جناب است
عبیدت جز تو ماوای ندارد

مرا بجرعه از خود یا خدا بخش
جگر بریان ز هجرت چون کباب است

خراب خانه دنیا که محنت آباد است
چنان شکار نمودی مرا بغمزهٔ خود
چو عزم شکوهٔ جور و جفا بدل آرم
اگر تو عدل کنی ظلم هست کین عدلت
چو سبق رحمت تو بر غضب همی دانم
تو غوث قطب زمانی و بدل بدل تو نیست
نظام دین محمد ز فخر فقر بود

در و مرا نه مجال فغان و فریاد است
که در عیان نه تیر و کمان نه صیاد است
دل و زبان هم آیند لیک بیداد است
که عدل تو ز ترحم چو تیغ جلاد است
مرا امید بعفو مزید ارشاد است
پدر تو کسی را ترانه اولاد است
چو نور حسن جمالت بری ز انداد است

گناه‌گار عبیدم تو یا خدا بخشا
که فضل و عفو تو دا فزون تعداد است

نفس ما را بهره سعادت نیست
کور و کر است گنگ در طاعت
بی نتیجه است فکر او در کار

بگذرنده ز رسم و عادت نیست
که طبیعتش بجز بلادت نیست
چون درا با خدا ارادت نیست

ای عبید از خدای بهره بجو
چونکه بر نفس اعتمادت نیست

ایکه در دو جهان بجز تو نیست
که کسی جاودان بجز تو نیست
این دم آن فر نمود بی بود است
قوة وهم توان بجز تو نیست
هم دعا از تو و مجیب تو ای

در عیان و نهان بجز تو نیست
کس نبود و کسی نخواهد بود
هست تو جسم و جان بجز تو نیست
دور کن از من این منی و خودی
ای که در دو جهان بجز تو نیست

ظاهر ما تویی و باطن ما
هم کسی این زمان بجز تو نیست
ما کنیم و ز ما چه می آید
که تویی تو همان بجز تو نیست
ای عبید صغیر با تحقیر

گرچه ذره سان بجز تو نیست

مارا که نه ذات ست و نه وصف نه نام است | | لی معقل و نشان اثر نیست تمام است

بی جسم و نه جان و نه عرض نه هیچ نیم من
از شر نظر بود آید زین بنده عاصی
از نور تو غافل نبود ندنب ازا نم
ستار توئی ستر تو بی پوش گنا هم
ما از تو بغیر تو نداریم تمنا

گوییم زره عجز که این بنده غلام است
آن از من بی عقل بود کو نظام است
یا ستر خودم پوش که نام تو سلام است
یا هو من یا نا فرب منبع تو شام است
حلوائی تو آن خورد که در عشق تمام است

من عبید توام عاجز با صیغه التصغیر
خواهم ز تو بخشش و تو خدا بخش تو عام است

ما مطلقیم از همه قید و تعینات
از جمله رسوم جهان پاک بی نشان
در ما مبین بچشم پلیسانه ای هوی
عالم مرا نشان من از جمله بی نشان
ظاهر بجمله طور ولی از همه جدا
نی صوفی مقید نام و نه مولوی

حامی تر از احاطه اجناس بینات
از خویش رسته ایم و فراو صفا ممکنات
گرچه مطینیم بطین مطینات
در ما کی شوند نقیض مباینات
مخفی ز جمله خلق بردن از مکونات
نی رندوی قلندر و نی حلم نی امات

ردیف	در ظاهرم عبید فقیر و ذلیل و خوار باطن بکبریائی خفا از مبطنات	الدال

آن کسان کاندر زمین زرع دانه کرده اند
دام دنیا را فروهشتند از فکر صواب
اهل دنیا در دروغ فسق چون کرم قذر
جز خدا کس نیست هدر این جهان و آن جهان
کارها جمله بدست او دست یفعل ما یشا
دوستان بخشید احسان و ز حق دانید آن

پس بفردوس برین حجره و آشیانه کرده اند
مرغ زیرک بوده از دنیا کرانه کرده اند
لاجرم این قطره را همچو خانه کرده اند
در دل اهل خدا خود این ترانه کرده اند
خواجگان را در میانه چون نسا کرده اند
که من و تو را درین ها چون نشانه کرده اند

ای عبید این نفس تو آلوده اند گنده گی
پس چه سود از آنکه از زهد فسانه کرده اند

نگار ما ز طریق وفا گذر نکند
شرار آه غریبان درو اثر نکند

هزار جلوه کند هر دمی خفی و جلی
که عاقلان زمان را گهی خبر نکند

گهی حجاب جمالش ظهور او باشد
گهی چو پنبه تسطیر یک شرر نکند

ز کفر و شرک امانم ده ای پر از ایمان
که اهل قرب زنار سقر حذر نکند

در آن زمان که بغیرت بکس کنی نظری
بد صیام و صلواتش از آن سقر نکند

وگر ز عین عنایت نظر کنی بکسی
شرابخانه و بتخانه خود ضرر نکند

مرا تو باش مرا بر بهشت کجا خواهی
عبید راز بهشت کسی بدر نکند

عمر شد کاحرام حج بستم بیابان کی رسد
کی کنم طواف کعبه قبله جان کی رسد

خرقه‌هایم چو پیش شد پاره پاره از کتان
دوختن ممنوع شد آن ماه تابان کی رسد

من در احرام و حرم جمله جنایات کرده ام
اقتلونی یا ثقاتی جان بجانان کی رسد

زاد و تقوای و صلاح من بغارت برده اند
مفلس و درمانده ام آن شاه شاهان کی رسد

محصرم اندر حصار مکر نفس خویشتن
پس مرا زین پس تمتع هم ز اقران کی رسد

نی ز افراد و قران دارم تمتع ای حبیب
لا دوایم در مرض در دم طبیبان کی رسد

سعی رمل از من نمی آید در ایام وداع
عقبه سخت است یا رب قوت جان کی رسد

جمره از ناز عشقت چون فتاد اندر تنم
عقبه‌ای اولی و وسطی رفت اخوان کی رسد

یبلغ الهدی محله کی بود محصور را
حلق راسم کی شود اشعار ایذان کی رسد

از صفا و مروه بت‌ها بوسه‌هایی هوا
کی براند زندان کسار او ثان کی رسد

در غم حج و داعت مشی شد مشکل مرا
سعی من لغو است ایذم دفع اخوان کی رسد

هر حجر اسود که بوسیدم ندیدم نفع ضر
ضر و نفع من بدست اوست احسان کی رسد

کرده ام بهر رضایش ترک صید دشت کوه
کی شکار او شوم آن یار پنهان کی رسد

جمله عالم مال دارد من ندارم ضعیفه
جز تن بی‌راستخوان و صید قربان کی رسد

از وقوف معرفت واقف بعرفاتم ندام
عرصه عرفات تنگ و دل بایقان کی رسد

صد من طوف وداع کوی تو کرده عبید
هیچ بپایان آمدی محبوب فرمان کے رسد

مرا در مجلس عشرت جگر بریان همی باید
دل پر درد می خواهم چو زرد رخ زرد می جویم
غم و می جام هم حاضر ز ساقی لطفها ظاهر
ز معشوقان گوناگون بود مجلس مزین هم

شراب ناب می باید که از شریان همی آید
تن چون مو باریکی هم آه سرد می باید
زیاران وصف او قاصر کہ از روے خوبیها زاید
کہ هر یک دست و دندان ز حسن یار من آید

عبید عاجز و مسکین دران مجلس غرق می
خدا بخشش کند روزی کہ رو در پای او شاید

ما میرویم و قصهٔ ما مختصر شود
با او سنی کہ بیگذرد بر زبان من
فضل الله ماست بما اینکه خود بخود
در خشکی وجود من آخر بفضل حق
شاید کہ یار یک نظر لطف بنگرد
عمریست دعوهاے محبت همی کنم
زین نفس بد سگال همه دشمنی رسید
توحید زهد عشق همه سطحے بدم کنند
لقمان هم ارسطو بقراط سے شنود
هر دم شکار نفس شوم مرغ زار و زار
ده فرقتم خدا یا زین بد قرین من

کلی خیال بیهده از سر بدر شود
روز همی گذشتنم تمامی بسر شود
از لغوهاے باجکسی گر اثر شود
تاثیر کے بود کہ بیک قطره پر شود
کین مس هستیم همه ز اکسیر زر شود
زین دعوهای کذب چه آخر ثمر شود
روباه می نماید پس شیر نر شود
خود واجد واحد شده هم بوالبشر شود
چون یک هنر همی طلبم همچو خر شود
از مکرهای نفس کہ یا رب خبر شود
یا فتح ده مرا کہ پس او بے ضرر شود

بر این عبید مسکین تو یا خدای بخش
پیش از گھے کہ قالب زیر و زبر شود

کیست آن ملحد بے دین کہ جز اخست داد
گرود بود هم [illegible]

مگر آن ابن سلول است جزایش بد باد
پیش من سبق چنین است یقین دارم یاد

سنیم من که بسلم نرسد رنج از من
من بهر کس خوشم و بر که دلم آزرده هست
من محب همه احباب رسولم یا رب
هست بو بکر مرا جان عمر ثمره عین
خلفا اند همه گشت نشان دین محکم
سو منی را نبود خوب که ذکر اصحاب

تا که بدم گفت چنین کس ر باد
یا رب بخش گناهان و دلم را کن شاد
همه آن همه اصحاب که بودند اوتاد
هم بعثمان و علی هست مرا حب و وداد
نیست اندر دل شان حب هوا و بلاد
بکند جز بنکوئی که بود حسین مراد

این عبیدی که محب است بآل و امجاد
یا خدا بخش باصحاب و بآل و احفاد

محبوب بجلوه گر اظهار بر آمد — پیدا و نهان شد
ملا شد و قاضی شد و صوفی بر ازین — هم خود شده قوال
بی خویش شد و با خود و رشاد عیان گرد — شد گرمی بازار
هم رند و قلندر شد و هم عاصی و فاسق — خود آمر معروف
اسکندر و شاه و بلقیس و سلیمان — یکذات مقدس
در دلق گدا گشت شهی کرد نهانی — در کسوة درویش
اندر دو جهان جلوه او گشت هویدا — در دیده بینا
جنت شد و دوزخ شد — خود گشت قدم

عاشق شد و سرمست ببازار برآمد — در شور و فغان شد
از مذهب خود خویش بگفتار برآمد — برهان زمان شد
خود تحمه شده از دل ببازار برآمد — خود رقص کنان شد
خود از ره تحقیق پرستار برآمد — اسرار عیان شد
پیغام رسانند اسرار برآمد — هم شاه شهان شد
گاهی بجهان صورت جبار برآمد — از جبر کنان شد
از دیده بی نور چو کفار برآمد — ازو دوزخیان شد
خود دور قصور آمد و غفار برآمد — شاه جهان شد

رب آمد و عبدی و عبیدی بظهورات از راه نهانی
بخشنده خدای هست بهر کار برآمد پیدا و نهان شد

آن پردگی ناز پس پرده نهان بود — از پرده عیان شد
آن خود ز ازل در خود و بر خود در تجلی — گردید نظر باز
میکرد نظر دید ملکی تاب نیاورد — برگشت با ایشان
در خواست ظهور رخ آن مهر دو عالم — پیدائی عالم
یکچند باظهار شهی کرد تجمل — آن خسرو خوبان

بهر سمه رسم و صفت نام و نشان بود — با نام و نشان شد
با آنکه نظر بازی او جلوه در آن بود — از پرده دران شد
حیرت زده بر حسن و جمالش نگران بود — در کسوت آن شد
در کنتم عدم فره ز قصد آن جهان بود — در عین عیان شد
خود [illegible] دلش پر ز شه سلطان بود — القصه همان شد

بائی بتماشائی او جانفشان بود بنگر که چه سان شد

عاشق به بکره ، بیدی تفاوت از بهر دو پیر

عیسیٰ شده آمد بجهان گشته معالج از بهر مریضان

هم درد دوا دل بجاری آن بود هم این شد وان شد

بهر حالی که باشی باش آزاد

ولی آزاد آنکه نفع به بد

چو از آزادی این نفس بعیش است

نباید بود فارغ بهر این نفس

ز مکر نفس و وسواسش فریاد

که آزادی کنی از نفس بیداد

نه آزادی بباید کند بنیاد

کنم آسایش این جمله بر باد

ز چاه گمرهی در راه ارشاد

بفضلت یا خدا بخشای ارشاد

نظر فرما بحالم یا خدا بخش

بحق مصطفایم یا خدا بخش

توئی از هر دو عالم آرزوئی

توئی آقا و تو جاهم یا خدا بخش

حجاب من همه پندار و وهم است

توئی دانا تو دامم یا خدا بخش

ببخشا یا خدا بر حال زارم

عطا فرما نوالم یا خدا بخش

نیاید در دو چشم جز تو چیزی

توئی مطلوب کالم یا خدا بخش

بحق بیکسان عشق بر من

تو روز و من چو شامم یا خدا بخش

چو دانستم که غیرت نیست موجود

غریبم بی نوالم یا خدا بخش

همه نور و جمالم یا خدا بخش

ندارم جز تو در عالم پناهی

بحق مرتضایم یا خدا بخش

خم و ساقی و می هر سه تو هستی

تفضل کن که خامم یا خدا بخش

شب و روزم توئی هم هر دو بودی

مسمی تو و نامم یا خدا بخش

نظام محترم دین کن از عبیدت

الالام

ردیف

هر که باشد ز حال ما سائل

از دل و از زبان بود قائل

که رسول خدا حبیب الله

شه محبوب اهل حب واصل

لم تجدنی جزای طالب غیر

دیگر اعمی است چون بود غافل

دل ما هم با او بود مائل

پرده جسم مر دل و جان را

آنکه در راه عشق بد کامل

هم طلبگار واجد آمده است

آمده ای بعلم خود عامل

رمز من کان هذه اعمی تو

گر برسم و رسوم اسلامی

از تلاقی نمیبود حائل

مر من مع احب گفت عیان

طالب غیر مکنی ای عاقل

طالب واهل حب مبینا شد

هست این با بیان ما شامل

ابن مکتوم عالم و بینا همه هستند عشق شد کامل	است بوجهل امی و جاهل خالی از عشق با کسی نبود	انبیا اولیا همه حاضر مانده تنها و امی و جاهل
ردیف	یا خدا بخش حب عشق و داد که تو فعال قادر و فاعل	المیم
من شیفتهٔ جمال یارم بیطاقت و صبر و بیقرارم از هر طرفے بجمال او را بے فکر همیشه در کنارم نے طاقت صبر آن دلارام زین بند گران بزیر بارم یکجرعه ز جام عاشقانه زین درد رهان که دلفگارم	آزرده دل غم نگارم گر روے نمایدم بیکبار بینم چو خبر ز خود ندارم این فکر همیشه دشمن ماست بی او ندمی هم اختیارم آزادی من ز بند این فکر در ده برهان ازین خمارم خاموش بلبید زین خرافات	از فرقت جان گداز یارم جان و تن خود باو سپارم چون فکر رخش کنم نه بینم در فکر اسیر اضطرارم من خود بخودی خود اسیرم کی باشد و کی در انتظارم درد سرم است هر دو عالم من خود ز خودی خود چه دارم
ما در دو جهان الم نداریم در بتکده و حرم نداریم دفتر ز علوم زرق شستیم تکرار ز بوالحکم نداریم خوردیم رطب باغ وصلش جز مفلسی و عدم نداریم	دل پیش بت و صنم ندارم خوردیم چو آب زندگانی زین پس هوس قلم نداریم فردوس برین نصیب باشد چون نخل قد علم نداریم شاهنشه عبالمیم اما	جز یک صنم که همچو روش در دل هوس رقم نداریم یکنقطه ز عشق اوست کافی حاجت بگل ارم زاریم گنجینهٔ خود مخزن خویش تاج و حشم و علم نداریم
	خضر [illegible] در ره دوست خاکیم سر عظیم نداریم	
من عاجز مختصر بجد امیددارم جود وجود آنرا که هست کردگارم کام ز لطف و جوش خوشبو شد است نگین	نه کسی امیدوارم نه بکس امیدوارم من آن هیچم که لطف تو ظهور کرد بیحد شگفته چون گل خوش از باد نوبهارم	چو وجود کس ندارد خودی چگونه دارد گم گردد [illegible] ارم [illegible] چون بهارم از جمله بندگانش عبد محترم من

از کبر هش سرکش هر لحظه شیر سام
یا ربه ذاتت هم جمله صفات
لطف چنان کرم کن از خود غلام ایرم

تو رب پر ز عظمت ذوالکبریا و عزت
من خود چه قدر دارم که عبید بو فارم

جف القلم بما انا لاق ما تابع تقدیریم
با رند خراباتی با زاهد طامائیم
توحید همی گوییم در عشق همی پوئیم
هم کودک و برنائیم چالاک و توانائیم
گاهی با دب استاد هم مرشد با ارشاد
ما را تو کجائی خوی با این همه بد خوئی
ز و جمله نکو آید محمودی او شاید
اغویت ز شیطان بد هم ز دانا خیر شد
آدم همگی عصیان بد از خود و شد گریان
ای بندهٔ بی هیچی بی دانش و هم هیچی

این دل چو بدست او ست ضا یا رب تدبیریم
با مرد منا جاتی هم هم حبا تقصیریم
ما جمله همه او ئیم هم خنجر و هم تیریم
هم بی سر و بی پائیم هم لاغر و هم پیریم
چون دل بجنون افتاد مالایق زنجیریم
تنزیه با و شاید مالایق تعزیریم
توحید چنین باید ما در پی تقریریم
بد زد و همه بد بی بد این را همه بد گیریم
بجنو د شد و هم عریان ما خود بچه تو فیریم
بگذر تو از این هیچی کز هستی خود سیریم

یا رب به عبید الله بخشای هدی در راه
تا در نفتد در چاه ما خود بچه تدبیریم

ای دوست بیا که بی نوائیم
بر ما که به هجر مبتلائیم
هر چند مگس شدیم بی تو
در حضرت تو لوتی نه مائیم
در نیست قدم فشر د و سختیم
ورنه بعدم رخ سیاهیم

بر گوی نوا که ما چو نائیم
یک نظر تو چون شفا ستانگی
چون تو کندی کنی هما هیم
ما هیم اگر چه در نمو دار
از جهل خودی بهستی آئیم
ما را تو بفضل یا خدا بخش

از حضرت تو بس التفاتی
هر چند مریض لا دوائیم
گم گشته شدیم بی حضرت
آن جمله تو لی که ما شائیم
گر هست شویم عبید شاهیم
تو منعم بر در ت گدائیم

ما سرور ملک و جهانیم
پنهان شده ز لنگر بی جانیم

شاهنشه عالم نهانیم
ذرات جهان و جان جانیم

پیدائی ما ظهور اشیا است
جانان جهان و جان جانیم

بلکه ہیم ہر آنچه ہست تو آنیم
مستقبل و حال و جمله آنیم
ما عالم و سامع و بصیریم
آثاریم ز قهر ما جنانیم

شاهنشه ملک کن فکانیم
ما ماضی و هم محیط اشیا
سلطان جهان جاودانیم
شاهیم و جلیله طالع خورشید

با هیم تو ئیم هم شما ئیم
ظاهر بظهور جمله شانیم
ستار عیوب غافر الذنب
محکوم خودیم و حکم رانیم

من جان جان جانم اندر جهان نگنجم
من مالک جهانم من ملک جاودانم
در ملک لایزالی ما راست ذوالجلالی
ما ئیم جمله عالم جن و ملک هم آدم
من بحر بیکرانم خورشید بی عنانم
من شاهباز قدسم من از دار قدسم
هم حور و هم قصورم هم ذوق و هم سرورم
من عاشق و عشیقم خود شارب رحیقم
من در بی بهایم من لعل پر ضیایم
اندر ازل چو بودم خود را بجود نمودم
من عالم و مریدم من شاهد و شهیدم
متکلم و بصیرم هم سامع و خبیرم
هم قادر و کلیمم بر خلق من رحیمم
هم با همه بظاهر هم بی همه بباطن
من عارف الغیوبم من ساتر العیوبم

من در نهان عیانم اندر عیان نگنجم
در ذات حق من نهانم اندر نهان نگنجم
من شاه لامکانم اندر مکان نگنجم
ظاهر بجمله شانم در هیچ شان نگنجم
من ارض و آسمانم در آسمان نگنجم
من نار و من جنانم اندر جهان نگنجم
ظاهر بجسم و جانم در جسم و جان نگنجم
من هست بی نشانم اندر نشان نگنجم
من ابر درفشانم در بحر و کان نگنجم
اکنون هم آنچنانم اندر جنان نگنجم
خود را بخویش دانم در این و آن نگنجم
من حی با توانم اندر توان نگنجم
بی وقت و بی زمانم اندر زمان نگنجم
بی هر دو این و آنم اندر جهان نگنجم
با هیچ من نمانم من در بیان نگنجم

من عبد هم **عبیدم** گر غنچه امیدم
طوطی خوش زبانم اندر زبان نگنجم

یا خدا بخشش ز دامست مرام
نفس من سرکش است تند لگام

از صباح این است مد تا شام
چاره ام نیست جز بعجز و نیاز

ماده ام عبد صیغه ام تصغیر
کار من انقیاد و استسلام

بندگی نیست جز بدل عنس اسم من میکنند همین اعلام	دل لفظ است کار هرگم نام یا خدا بخش باطن وظاهر	من فقیر و ذلیل عبد الله یا خدا بخش اول تمام

ای دلبر بس زیبا دیدار تو مے بینم
در گوش همه شنود هائی تو آویزان
از هر دهنی گویا گفتار تو می شنوم
لطف قدر عنایت از سر و شده ظاهر
افضال و کرمهایت فائض شده بی احسا
احسان ترا هر دم بینم همه جا پیدا
الطاف خفیت راحدی گمانی نی
ضدها همه شد فانی ذات تو محیط آمد

در کسوت هر حسنی رخسار تو می بینم
در بتکده هم گبران تذکار تو مے بینم
اندر دل هر عارف اسرار تو می بینم
هر خوبی و مطلوبی ز اظهار تو می بینم
در خشکی هر صحرا ادرار تو مے بینم
من در همه احسان ها آثار تو می بینم
هر عقل همه دانا استعار تو می بینم
هر مومن و هر کافر و در کار تو می بینم

ایمان عجلیدر تو هست اینکه توئی او را
گم گشته شده از خود در خار تو مے بینم

دل را دلبرت گرد گردم
این است زبان من هر دم
سوی غیرت ز غیرت نردم
روشنی بخش برفشان گردم
تو مرا سوی من دمی مگداز
چونکه این دل برت گرد گردم
ای مکه و کعبه و حجازم
من قاطع هرزه درازم
درباز کن و بیا دل آرا
هم با تو همیشه سوز و سازم
تو غیر کجا ز غیر نامی

بیدلم و لستان مکن سردم
دم بدم گرم میکنی بازار
گرچه از هجرت است رخ زردم
مردم اندر گناه و بدکاری
کن بالطاف ناز پروردم
من عجلیدم ملول از عصیان
سویت همه سجده و نیازم
تو فالق صبح نور انور
تا پیش تو جان و سر بیازم
نازم بتو گر تو ام نوازی
از هستی تست جمله نازم

گرم در عشق خویش کن و ما
من بآزار خوشترم هر دم
من چو در مانده ام تو در ماشم
پیش مردان عشق نامردم
این نیازم بناز تست قرین
یا خدا بخش کن مکن فردم
تو حاضر و ناظر و بصیرم
من دور چو شمع در گدازم
هم در تو گریزم ار گریزم
هم با تو بود ره نیازم
شاهد تو لی و همیشه مشهود

ما و من من حجاب من شد
معبود منی و من ایازم
از رؤیت روی تای نگارم
من بندهٔ عاجز و محقر
محمود منی و نیز ممدوح
بگذار جواز نا جوازم

ردیف

ز [illegible] حقیقیم یا خدا ببخش
عصیان و گناه جمهور رازم

النون

هر لحظه با طوار هزاران هزاران
بیننده و داننده و خواننده و شنوا
در دشت و بیابان و جبال و به برارا
خود پرده و خود گشت خود او نور حقیقی

بنمود با غیار و عیاران و بیاران
آمد بگلستان بخزان و بهاران
در بحر و با نهار بشبها و نهاران
خود خالق از هار گل و لاله و خاران

ردیف

او خویش جمیل است محب اوست بتحقیق
محمود [illegible] اوست و جمالش ز نگاران

الها

ساقیا جام بکف کرده بیا بسم الله
تیری از غمزهٔ جادوت بدل باز زدن
مستی چشم تو دارد اثر خم شراب
سخت مایهٔ احیاء مسیحی وارد
تا شوم زنده و جاوید ز لطف سخت
مای ما برای دوست به پیش نظرم
بر مس هست من انداز ز اکسیر کرم
خوان انعام خلیلی است عجب عشق فدا
لی نعیم تو مران گر بته غریب المو تهم

چشم مستانه بمن باز نما بسم الله
بده از لطف و عطا جام فنا بسم الله
جرعهٔ زان خم می ریز بما بسم الله
آب حیوان بده ای خضر لقا بسم الله
بچشان جرعهٔ از جام بقا بسم الله
ظلمت تیرگی ام باز ربا بسم الله
همه زر ساز ز فیضان عطا بسم الله
بخش یا رب تو گلو یم ز عطا بسم الله
نظر لطف تو ام هست شفا بسم الله

این [illegible] که درد ما را بنظر قبله نمود
تا یکی دور ز تو تا بکجا بسم الله

غم دین خور غم دین خور که دین باشد تا پاینده
بلای جان نوال است این دو فانی نیست شمارا

غم دنیا مخور هرگز که مقسوم است آینده
مشو مغرور در دنیا تو دنیا را مشو بنده

هزاران بندهٔ دنیا بدنیا مبتلا گشته
غم گور و قیامت خور ز غمها جمله فارغ شو
نه از فشکر مگاری نه کس را کس کند یاری
الٰهی کن کرم بر ما ز نفس ما رهان ما را
بسوی خود کشان ما را که ما را نیست خود یارا
سخنهائے که من گفتم نه من گفتم تو من گفتم

چه خواهی کرد این دنیا دلی تو هست در گرده
پشیمانی مباد آندم که باشی باز گردنده
نه از عصیان و فا داری بجز غفار بخشنده
بکن نرم این دل خارا بکن ما را تو شرمنده
بپوشان عیب ستار اندر آن هم کار را زنده
خدا توفیق می بخشد از و کس نیست پرسنده

چه میگوئی چه میگوئی تو ای مسکین تو ای مسکین
مگو چیزی مگو چیزی ز حق می باش ترسنده

ای دل بچشم خویش خدا را ببین همه
در عین ضر نفع ببین گر تو عاقلی
درمان خود بدرد بدان ای گزیده کیش
در قبح حسن بین که نکوئی هر بدی
در دست اوست خیر همه ای عزیز من
انعام و جور چون برسد جمله دان از او

بگذار راه سعی هدا را ببین همه
در وقت منع عین عطا را ببین همه
اندر مرض تو عین شفا را ببین همه
در فقر و افتقار غنا را ببین همه
از طرف اوست جمله صفا را ببین همه
در تیرگی مبین و ضیا را ببین همه

ردیف | در ذلت تجلیه ببین و حقارتش
در عز حق به بین و علا را ببین همه | الیاء

ای شاهد لاک لا مکانی
ظاهر شده و اندرین نهانی
گاهی به بصیرت اندر آئی
هم دهر توئی و هم زمانی
جبری بدوئی شده مقید
غافل شده است در امانی
برتر ز مقیدی و مطلق

مشهود بسمائن کی سبنی
اشیا ز تو اند جمله ظاهر
دل را ز شکوک سے رهائی
دهریے بقصور اسیر مانده
از قدرت تو دهد نشانی
تنزیه ترا ز جمله تنزیه
نی کلی و نے تو جز و آنی

مخفی بظهور خود تو هستے
در خوبی جمله تو عیانے
گاهے به بصر همے نمائی
ورنه تو محیط جمله شانی
قدری که بقدرتت نه بیند
تنزیه تو آن که خویش خوانی
هفتاد و دو ملت از تو پیدا

هر کس بگمان که تو پناهی
مارا تو زما بهر رهایی
مقصود منی و هم تو آنی
من پر گنهم تو یا خدا بخش

تو خالق کارهای مایی
در حضرت قرب خویش خوانی
از خویش مکن جدا تو ما را
بخشائی که تو هم توانی
گر زشته سنی مرا رهانی

چه و وخیان وچه جنانی
مارا تو بما ممان که تو خود
تا کی ز در خود وم برانی
زین بیش چه خواهد این عبیدت

ای آنکه درد و دین بجوشش جا کنی
میسوزیم زجر و فراق تو ای صنم
تو پر حیا و لطف هم خاکسار راه
ایم بمسجد از پی نظاره رخت
تو مالکی و خون همه کس ترا حلال

چه شود اگر نظر ز جمالت عطا کند
گاهی بغمزه کشته بهانه قضا کنی
خود سوی ما ندیده بهانه حیا کنی
دستی برو گرفته بهانه دعا کنی
ای جان من چرا تو بهانه حنا کنی

بر این عبید خویش اگر یک نظر کنی
بر هانیم ز خویش بهانه دوا کنی

من بیه فلاس من از طاعت دوری در حضرت شاهی
این صفحه سفیدی سیاهی خطایا پر کرده رسیدم
در حضرت سلطان سلیمان معلی گرچه نسزایم
من غرقه آن نور جمالم که بنالم بتمنای وصالش
در کعبه مقصود چو بودم آرم و نالم خواهم ز خدا انجام

شاهان چه عجب گر بنوازند گدارا کا نگاهی
شاید که بشوید بگر مهای عطایا این نامه سیاهی
لیکن بجز این در بدر غیر کجا پشتی و پناهی
باشد که شود کشف حجابم بتسلی از گریه و آهی
امید عبیدی بر سلاسله معنی بر جاده راهی

چون تارک آنام شدی هم همه زشتی
ز حول خود و قوة خود نیز برون آئی
این کشتی نوح است بیا خوش بنشین زود
این سلسله خواجه ما عروة وثقی است
در هند رسول آمد از حضرت احمد
لقد خرید است ز تو نفس تو هم مال

اعمال نکو کردی وز خیر سرشتی
وز هستی خود نیز فرو آی بکشتی
بگذار خودی را چو همه غیر بهشتی
بگذار ز دست خود این بیعة چشتی
اسلام پذیرفت از و گبر و کنشتی
تا کرد ترا مومن و هستم ساخت بهشتی

آن خواجه معین است ترا دین ترا نیز | چون اندر نکوی به عین خوب بهشتی
در غیر قوی باشش هوسها همه بگذار | چون این همه اسرار الهی خوشتی
بگذار ارادت نه بنده مختار | بی چوب کلوخی نه حجر نیز نه خشتی
عاصی و گنهگار سیه کار تویی چون | خواهی ز خدا بخشش بخواه ز چشتی

ما سور باری و عبیدی نه شیئی تو
قرب نه بباعی نه ذراعی نه بلشتی

گشا چشم خدابین را تو کالاعمی چه میجویی | خدا را خویش را بنگر دگر کس را چه میجویی
ز معشوقان و محبوبان چه میخواهی نگار من | همه از پرتو حسنت ز هر چه تو را چه میجویی
تو خود را خود تماشا کن بهر خلوت بهر جلوت | ز خلوت ها چه میجویی ز محفلها چه میجویی
سبد از نان بفرق سر چرا تو دربدر گردی | بخود آ یکزمان از خود تو از درها چه میجویی
خم خمرت درون دل خمار اندر سرت داری | بجوش اندر دل بخور از دل تو از صهبا چه میجویی
دو دولت عالم دنیا دو دولت عالم عقبی | همه اسرار حق آنجا تو از اشیا چه میجویی
تو خود را خود نمی بینی از آن حق را نمی یابی | تو خود را خود شناسا شو دگر از ما چه میجویی
همی جویی همی پویی همی تابی همی یابی | تو خود جوینده پاینده تو خود دانا چه میجویی
تو خود دانی تو خود خوانی تو خود مانی بهر آنی | بهر شانی تو جانانی ازین شیدا چه میجویی
تو خود معشوق خود عاشق تو خود معلوم خود عالم | تو خود مطلوب خود طالب دگر بیجا چه میجویی
مدرس خود تو بودستی نمودی درس تلقین ها | سبق خواندی ز هر اسما ز مکتبها چه میجویی

خدا بخشی عبیدت را عطا بخشی گدایت را
همه اسما مسمی تو تو از اسما چه میجویی

ای دلبر عاشق نه نزدیکی و دوری | نزدیکی و دوری و نه نزدیکی و دوری
چون تو نه قرار است دلم را و نه با تو | دل برده و جان برده و آرام و صبوری
عالم همه با تست تو پیدا و نهانی | در پرده اخفائی و در عین ظهوری
آئینه بخت چه مصقول نمایی | کز زنگ دوئی پاک ز اغیار و غیوری

آئینهٔ تو ئی اصل تو ئی عکس تو ئی هم
بتو همه عالم بعدم پای فشرده است
هر لحظه لباسی دگری پوشی و آئی
حزن و غم با جمله ز ما و من و همیست

امکان و عدم ظلمت و تو منبع نوری
موجود تو ئی بی‌تو کسی نیست ضروری
دنیائی و عقبائی و حوری و قصوری
گر همه برود تو به من ای کان سروری

مولود

این فرقت و غیبت ز علیه است ز فکرش
ترتیب رها کن که بدیع به حضوری

تعریف

من عاشقم بر روی تو یا مصطفی یا مجتبی
رویت مرا آمد ضحی مویت مرا لیل و مسا
اندر فراقت هر دم ام عمر بسر آورده ام
شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر الوری
دعوی عشقت میکنم لیس الا فی از خود منیر غم
عشقت کجا دعوی کجا این لفظ بی معنی کجا
من بندهٔ پیر تو ام بی تیر و بی خنجر تو ام
من خار تیغم دشمنان ان بلبلان گلشن
مدحت چه گویم من کمم اعم نعت چه سنجم من
کمتر ز جمله بندگان تو خود کنند چون سگان

من چون سگم در کوی تو یا مصطفی یا مجتبی
برقع تو از رخ برکشا یا مصطفی یا مجتبی
خون جگر بس خورده ام یا مصطفی یا مجتبی
بحر الندی کان سخا یا مصطفی یا مجتبی
دایم بجود بر بیتیم یا مصطفی یا مجتبی
ماؤمنی اینجا کجا یا مصطفی یا مجتبی
پرورده شیر تو ام یا مصطفی یا مجتبی
در وصف ای شاه شهان یا مصطفی یا مجتبی
خاک درت کشته به ام یا مصطفی یا مجتبی
بس کو مرا نام و نشان یا مصطفی یا مجتبی

گردیدهٔ خود کن مرا از خویش بیخود کن مرا
در رو دلی یدکن مرا یا مصطفی یا مجتبی

مرا در جلس آن محبوب دل به زهر شادی
بجانی به زهر چیز رضای دلبرم باید
مرا تنها مکن از خود ز تنها کن مرا تنها
مرا نگذار تو تنها ز فضل و لطف مهر خود
چنان مستی مده یارب که از تو دور اندازد

بقید شهر بیع او مردان است عیش آزادی
خدایا به ازین نعمت که دیر است و گر آزاد
بصحرائی که تو باشی بسی سبز و آبادی
بنفس من مرا مگذار یا الله یا هادی
سردی بشنوم و بخوشش هر منظر شب هر بادی

می ده خوش ای ساقی که یابم ذوق جاویدان رهائی یابم از اعیاو زهیجان بهروادی

رهان از نفس بد کیشم نجاتی یا خدا بخشم
عبیدم عاجز و مسکین بعجزم دار منقادی

گدائی بینوائی مبتلائی
نمی تا نذکه بزنند دست و پائی
زبانم را نیست امکان بیانی
که چشم آنجاست سرگردان هبائی
دلم چون شد ز فکرتهای باریک
که او را نیست غیر ما سوائی
چرای من چراگاه قتول است
بجز بیهوده پندارد جفائی
شکایتهای من جمله شنایست
منم آهن توئی آهن ربائی
جمالت جمله عالم را محیط است
همه ذره ز تو نور و ضیائی
عجب شیرین ذوق و درد عشقش
یکی گردان بلطفی و عطائے
حدیث عشق تو مقطع ندارد
نمیدانم یکی حرف هجائے
بجز اکسیر فضلت نیست درمان
نه عجز و نی خشوع و نی اعائی
گنهگارم بلطفت یا خدا بخش
بستر خود بحق مصطفائے

فتاده در ره آن پر عنائی
عجب کاری و مشکل که مرا است
نه یارائی کلام و نی ثنائے
نه گوشم از کلامت مستفید است
نمی یابم بد آن نوا ارتقائے
چرا از وهو متکلم بی نصیبم
چرائی اوست بی چون و چرائی
عجب لطفی است اندر قهر مکنون
چو از من نیست این هو و هوائی
ز هر جانب مرا تو می کشائی
کمالت را نباشد منتهائی
هزاران بار اگر خونم بریزی
که بهرش میکنم هر دم دوائی
من اندر حیرتم از کار و بارش
عجب کاری و مشکل ماجرائی
مریض لا دوایم سخت عاصی
خدایا بخش ما را تو شفائے
شده عقلم پریشان از نگاهش
رهان ما را ز عصیان و گناهی
بصدیق و بفاروق و بعثمان

بزنجیر جنون محبوس و پابند
نه فکر و بحث و نی تدبیر رائی
نه باشد چشم را امکان دیدن
که قولت هست بی لحن و ادائی
چرا غافل شدم از آنمایش
چرا من میکنم چون و چرائی
من و تو در میان کاری نداریم
که قهر تو عجب دارد صفائے
تنم را آهن تو مقناطیس کسو
چه انشوم ز هر سو بینوائی
همه عالم پر از انوار حسنت
ز تو یکنظر هم بس خون بهائی
جهات مختلف بر من عند البسمع
عجب طرزی و طرزی و ادائے
به مکتبگاه عشقش بس چو طفلم
بعلت اندرم بی اعتنائے
نمازم را شروط و رکنها نیست
کجا شد فهم و ادراک و ذکائی
مرا غفران کن و مستو گردان
[illegible]

باصحابش بال آن رسولت بحق انبیا و اولیائی
عبیدم من تو شاهی بس کریمی
به بخشایم طفیل مرتضائی

که اندر نعمتی غافل که اندر تنگدستی ریش
خدایت آفرید از خاک در خاکت کند مسکن
خدایت رهبر رزق است شیطان بی همه حرص
خدایا رحم کن بر بابذ توفیق بر طاعت

بگو با من تو ای مومن کی با حق بپردازی
شو منفرد در دنیا مکن چون کودکان بازی
بدام حرص گرافتی متاع خویش در بازی
که از انعام والایت بجنت بهر در سازی

عبید عاجز و مسکین همی خواهد ز درگاهت
که از اقوام صدیقان بمحشر منبعث سازی

بجوای مولوی مولی بجز مولی چه میجوئی
بود او وجه هر چیزی همه هالک بجز وجهش
سر آب طلب فرما رها کن این سرابت را
هم مستور شد این هم تو هم میدان و هم میبین
شراب نوش شو بیخود ازین من ما فراغت جو
ز سیرابی مزن تو دم ازین دعوی خلل زاید
بالفاظ و بمکتوبت چه میجوئی تو معنی را
ز سلمان و ابوذر هم سخن کم گوی بی معنی
بمعاذی چو ملاذی هم بلال از عشق تا بنود
بجز عشقت اگر عمری کنی صرف ریاضت ها
ز اهل نور نوری جو درین دنیای پر ظلمت
ز روحی انبیا جزوی کنی حاصل شوی بیخود

مجو چیزی بجز مولی ازین و لی چه میجوئی
همی اوست دانستم تو از اسما چه میجوئی
شوی سیراب جا ویدان درین صحرا چه میجوئی
تو ای نم تیز یم هم تو ازین دریا چه میجوئی
بجو ما من ز رنگ و غم ازین من ما چه میجوئی
دع الدعوی گرنه دای از دعوی چه میجوئی
کجا معنی معنا تو بی معنی چه میجوئی
به تسلیم آ ذ ذر هم شو تو بی اینها چه میجوئی
ملالت از بلال آمد معاذی را چه میجوئی
ز عمار و صهیب این نکته بی صهبا چه میجوئی
بدین کوری که تو داری ز هر اعمی چه میجوئی
شنو رمزی ز اسراری برو دنیا چه میجوئی

عبید اکم شوی از خویش تا بر هی ز آفتها
خدا بخشت کند روزی ز وا دلی چه میجوئی

ای دلبر بس زیبا زینی و گر آرائی
در کسوت هر شکلی محبوب دل مائی

هر عاشق و شیدا را در بند همی داری
خود نور بسیطی تو خود بحر محیطی تو
خود عاشق خود هستی خود رندی و خود مستی
خود قاضی و خود ملا خود رند خرابات
خود شارب و مشربی خود طالب و مطلوبی
قوال همی باشی صوفی شده رقاصی
موصوفی و وصافی چه تیره و چه صافی
تنزیه تو میگویم در عشق همی پویم
محدود نه آخر هم باطنی ظاهر

در کودکی و پیری در هیئت برنا ئے
خود شکل الف قامت هم صوت بانائی
خود زاهد و خود عابد خود طالب خود آئی
خود محتسب بر خود در پردهٔ اخفائی
هم ناری و هم چوبی هم نائی و هم نائے
جوئنده و یابنده گویائی و شنوائی
جز تو نبود دانی تو خود بصفت نائے
همه جانت همی جویم تو دلبر هر جائے
هم اول و هم آخر هم احسن و زیبائی

محبوب تجلیدی تو مقصود و امیدی تو
ما طالب لطف تو هر لحظه به بخشائے

ای نگار من به لبتان میروی
در رهِ دین همچو ستان میروی
خاکی و از خاک کمتر در مثل
شاهی و هم دلق پوشان میروے
این خطا باتی که من کردم از آن
ای نگاری من بهر شان میروی

با ضعیفی همچو چستان میروی
شاه عالم هستی اندر ملک روح
با وجود این چو سلطان میروی
روحی و وز روح برتر در عروج
که بصورت همچو انسان میروی
ای منزه از عقول و از فهوم

ضعف جو در امی تو بینی از هوا
در بد راز بهر یک تا ان میروی
خویش را بشناس تو که کیستی
لیک در آخر چو حیوان میروی
جمله صورتها غذائی ات تو
طرفه تر همی طرفه عنوان میروے

غزل

ای تجلید از گفتگو ها لب به بند
همچو نے اندر نیستان میروی

هندی

اٹھا ہے شوق ملنیکا میر دلدار کب آوے گا
بدین نیکی که من دارم بدین تن که قصور دار است
مجبور فسق عصیانم که از حد است عد بیرون
اسیر قید جانانم رئیس ناتوانانم

حجاب و ستر جل جاوے عیادہ یار کب آوے گا
نگاہ یار کب ہو وے وہی نظار کب آوے گا
خدایا بخش کب ہووے وہی ستار کب آوے گا
ضعف خویش ہی جانم شفیع الجاہ کب آوے گا

جلا دیوی خودی میری خود بینی و عجب من
عجب کاین عشق او ما را شکار و صید خود کرده
کمان و تیر کی حاجت نہین رکھتا نگار من
او سیکے کام سبھ ہی سہنے قصتے ہین اونکی من بھنے
منم بیدل منم بیجان منم در خون دل غلطان

کبھی ہووے کبھی مع سید الابرار کب آوے
ترپتا ہون جو مین بیدل وہی تلوار کب آوے
نگاہون سے کرے بسمل وہی جبار کب آوے
ارادے اونکے سب ہونے وہی سردار کب آوے
منم در درد بے درمان شفا بیمار کب آوے

عبید ہم من کہ سرگشتہ ہمے گردم بکوئے او
بہر دم منتظر او سکا شہ اسرار کب آوے

تمام شد دیوان غزلیات حضرت قبلہ حافظ مولوی محمد عبید اللہ صاحب ملتانی رضی اللہ عنہ

رباعی از حضرت قبلہ

بجنتہ استعمل محبت کہ ہر کہ ہست بان
محنت شاست کسی کو نگشت محبت یار
ہزار زحمت و سختی بر وبود آسان
زہجر صحبت این قطعہ را تو خوش بخوان

ایضا

بیان مدح تو من کے توانم
بوصفت عقل جامد یا خدا بخش
زشر نفس اماره خسر ایم
بہ تصغیر و بہ تحقیر آدم نام

توئی محمود حامد یا خدا بخش
نہ صاحب لنگرم نے صاحب نام
خدا بخشم کند عصیان آثام
منتظر کتا ت

بدین افہام و دانش بر نیاید
بہ بدخوئی خود ہر لحظہ بد نام
عبید ہم مادہ ام از بندگی رست

ترجیع بند

رود بیت

ما چو اسمیم مسمی ہمہ اوست
نا نیش نیست ثنا ما ہمہ اوست
اول و آخر باطن بظہور
جملہ یکذات ادا ما ہمہ اوست

ما چو نائیم نوا ما ہمہ اوست
شاکر خویش شکور است محیط
جملہ او ما و شما ما ہمہ اوست
حق مطلق شدہ ہر جا پیدا

حمد خود میکند از ہمہ حال
خود حبیب است دعا ما ہمہ اوست
مرسل و مرسل مرسول الیہ
زو رست منہا و الیہا ہمہ اوست

ما عدمہا و عدم گشتہ نہان
در عیان ظاہر و پیدا ہمہ اوست

بود الله نبود است با او
اندر و هیچ تغییر تو مگو -
حسنها جمله از و یک لمعه
رحمتش هست نمایان هر سو

هیچ غیری همه او بود همه او
علمها جمله ز علمش قطره
نیست بی خوبی او هیچ نکو ؛
قهرها هست ز قهرش یکجزو

وهو الآن کما کان شنو
حکمها جمله ز حکمش یک بو
حلمها جمله ز حلمش جوی
لطف او بد که بنود از همه رو

گشت در پردهٔ اسما و صفات
در عیان باطن و پیدا همه اوست

این همه ظاهر و باطن که نمود
هست این جمله نمود بی‌بود
اهل کهف اند نمود از زین -
لیک از پیش فلیلان مفقود

بهر انموذج باطن قشر بود ؛
تا ازین پی بسوی اصل بری
این زمان نیز به پیشت موجود
هست این راه فراخ و هموار

گرچه شد عالم زندان همه
هر که این دید از آنها بغنود -
گرچه در چشم عزیزان حاضر
لیک بر تنگ دلان شد مسدود

این همه پردهٔ والباس تو اند
در عیان ظاهر و پیدا همه اوست

ای بنور تو منور دل ما
که بود واصل تو واصل ما
نسخهٔ جامع اسما و صفات
ما بخودنی و توئی منزل ما

وز ظهور تو معطر گل ما
همه اسما و صفاتت ظاهر
ما بتو قائم و تو معقل ما
یکقدم بی‌تو نداریم عبور -

چه کمال است ظهور تو بما
هست در ما و توی موئل ما
رهبر و راه رو و راه توئی
بحر و کشتی توئی و ساحل ما

حامل ما بر و بحر توی
خود توئی راحله و محمل ما -
من نیم هیچ که گویم سخنی
در عیان ظاهر و پیدا همه اوست

ترجیع بند

من آئینهٔ جمال یارم
خود را که من آن گناهگارم
آئینه بخود چه چیز دارد
افگن نظری بحال زارم
بر حال عبید یا خدا بخش
تا دور شود ز سر خمارم

پر زنگ سیاه بی‌وقارم
جز نیست نیم بمهر رویش
تا خویش بیارد و شمارم
تا صاف شوم ز هستی شوم
گرچه ز گناه شرمسارم
در مجلس خاص ره مرا ده

گر یار صفا دهد ببیند
گر هست کند همان نگارم
ای صیقلی از جمال رویت
گر هستی خویش بس فگارم
در ده قدحی ز بزم خاصم -
گرچه نه سزای این است کارم

تو کعبہ و من زکعبہ بی نور
در بتکدہ سزائی نارم
جرم و گنہم زحد فزون است
زین بار رہان بحق تو بارم

با از سر و پا خبر نداریم
چون خاک شدہ ثمر نداریم
ہم ظاہر خویش و ہم بباطن
وز غیر و سوا خبر نداریم
جز راہ وفای عشق ما را
گرچہ شجر و ثمر ندا ریم

جز کوچہ او گذر نداریم
بگذشتہ زاسم و رسم خویشی
مائیم جز این دگر نداریم
در کوچہ جانہا عیانیم
مطلب کہ زکس حذر نداریم
در کفر و یقین جحیم و جنت

در راہ وفای آن شہ خویش
از نام و نشان اثر نداریم۔
بیرون ز عیان و در نہانیم
صحرا ہمہ ما کہ در نداریم
خود نار و جنان خود نمائیم
در عشق غم سقر نداریم

چون شد و طنم خیال جانان
گاہی ز وطن سفر نداریم

ماگوہر پاک بی بہائیم
گر قدر منگر کہ بر ندا ریم۔
ای قافیہ گر کنی تو تنگی
حق بین کہ ز خود ثمر نداریم
لطفی کہ مراست در دو عالم
خوش باش کہ ما ثمر نداریم

گرچہ ز ضعف اثر نداریم
ما گرچہ ذلیل و بی نوائیم
بنگاہ جز او دگر نداریم
از عالم قدس در خرابات
مثل و شبہ و اثر نداریم
ای عبد فقیر کہ شہیدی

با سرو سہی بہ باغ حسینم
ملجا بجز او دگر نداریم
در بین نگہ بچشم خود بین۔
افتادہ ز خود خبر نداریم
با ما چو سر دوئی نداری
گر ناز کنی حذر ندا ریم۔

ما علم ز روح و تن نداریم
در راہ صنم بدن نداریم

در مشرب عشق جان گدازی
پیشش سپر و مجن نداریم
تدبیر ز عقل خود نپرسیم
جز وصل سر و تمن نداریم
در راہ وفای آن شہ خویش
جز یار سر و جان ندا ریم
در دیر ز غیر ما چہ پرسی

سجادہ و پیرہن نداریم
باران شعیر و دلق شاہیم
در عشق و جنون چو فن نداریم
در گوشہ خلوتی چو شاہیم
خاکیم و سر وطن نداریم
چون پردہ بردہ برافگنیم از رخ
یک تنگر و یک شمن نداریم

انداختہ ایم تیر و ترکش
فکر عسل و لبن نداریم
تدبیر ہمہ ز عشق جوئیم
پروانہ کل و شمن نداریم
فانی شدہ ایم در رہ او
ایمان و یقین و ظن نداریم
مائی و منی ما ہمہ ز دست

ما چون دشنه وتن نداریم	بگسسته ز وعظ و درس و تلقین	گشتیم چو باد و سن ندائیم

بشناس عبید خویشتن را
در عالم غیب تن نداریم

ما فخر ز جد و اب نداریم اسم و علم و لقب نداریم بشکسته براه دست و پایم بی غرض شده سبب نداریم گنج معن است مجلس ما شاهیم بمال رخت افلاس اسباب شهی عجب نداریم	فکر حسب و نسب نداریم بگذاشته ایم رسم و عادات جهد و هنر و طلب نداریم در محنت هجران الدار فکر عجم و عرب نداریم حرص و طمع ذهب نداریم آن کافر پر ز شکر توحید	از نام و نشان در گذشتیم علم و عمل و ادب نداریم از بس که شده دایم کوشش لخسته سحر طرب نداریم گر یار نظر کند برحمت در خرقه فقر پادشاهیم میگفت خمش که ره ندانیم

خاموش کن است عبید درگاه
پیشش که دهان و لب نداریم

شاهنشه ملک لایزالیم دریا بنگر که باکمالیم در ما بنگر بچشم خود بین ما ظاهر و مظهر جلالیم	در سفر بادیه جدالیم حسن رخ ایزدی نظر کن ماییم که غرقه وصالیم ای تشنه بیا بنوش از ما	اسما و صفات و ذات حق را در طلعت ما که با جمالیم آن یار بجا شده پدیدار بنگر که صافی و زلالیم

ایضاً	تجرید شو از خود ای عبید هم		از هستی خویشتن [illegible]	مثنوی

من گهی چون التتم بر دستنان گاه اندر راه چون کاهی بود من سگ اصحاب آلم لقمه خوار کی ادای شکر آید در میان لقمهای اهل دل بد بهر قرار [illegible] باغرم [illegible] الدین [illegible] من	که سلام برد خود بر [illegible] [illegible] لقمه شان گر چه [illegible] لقمهاست [illegible] دل از دل و جان [illegible] غبار یا خدا ببخش از جمال [illegible] [illegible] محی الدین [illegible]	جو شنیدن [illegible] [illegible] مجلس [illegible] جان و تن پرورده از نعمای شان بار [illegible] جوان را از عمل من غلام شیخ عبد القادرم که شود جان من از وی مسرور من عبید هم [illegible] فقر از عنا

ایضا

یا خدا بخش بر عبید فقیر
ز دل و جان و نے زبان بست
بر من احسان شان بپایے شد
دیده ام بس جمال نور مبین
چو غلم بر کشید نور صمد
گشت نور حسن بما موجود
هست جمله فعال او محمود
یافت وصل و کمال قرب اله
گشت محبوب حق و هم مسعود
هم بکار او همه وحید آمد
چار دیوار ملک دو اصحاب
هم علی و علیهم الرضوان
بهر مادر و پدر ایشان
نور چشم اند ذوق دلها را
جمله در دین سدید و هم ماسون
خواه از چست و شاه خواه رسند
جمله نور اند نور اندر نور
غرق نوریم در تگ و پوئیم
ما ز غرقاب نور مستوریم
ما همه در بلاد در تشویش
ظاهر آمد ز سر وی احمد
سابقون اوست آخرون اند دوست

کن غنی ما را بدین فقر و فنا

تا اند حمد و شکر تو تقریر
لیک حمد و ثنا و منظر صفات
لاجرم ذکر شان کنم اما بد
نور احمد نه از احد خالی ست
هم حسن هم حسین شد موجد
از محمد جمال حق روشن
لاجرم گشت در جهان مسعود
گشت از سعی آن نصیر الدین
قطب دین و معین و هم مودود
چون محمد ظهور کرد این جا
چار یار اند سقف خیمه طناب
هم حسن هم حسین و هم ازواج
هم زنا فخر و منتشر ایشان
جمله چون یوسف اند با یعقوب
هم این اند نیز مظهر مصون
خواه از بصره خواه از کوفه
همه مستند ذوق با جمله سرور
این تگ و پوی ما از آن نور است
از شراب و زلال مسروریم
یا خدا بخش کن بلطف مزید
نور او هست اول و آخر
زانکه مقصود آفرینش اوست

مثنوی

گرچه حمدت نه طاقت و نه بیچ
لا از ایشان خودی خود شد مات
من بلطف نظام و فخر الدین
عاشقان را بهر کجا حالیست
چون سراج جمال خود بنمود
وز محمد همه جهان گلشن
نور او تافت بر کلیم الله
تا ز یحیی صلاح گشت عین
بخت یارش شد فرید آمد
جملگی فضل و جود شد بر ما
هم ابوبکر و عمر و عثمان
همگی اهل بیت جمله خراج
جمله اصحاب و تابعین ما را
نور چشمان ما و هم محبوب
خواه از شرق و غرب و خواه زمند
خواه ز روم و عراق و کوفه
ما همه نور و نور میخواهیم
لیک از چشمهای مستور است
لیک از شر نفس وار شوریش
ای احد لطفهات بیش ز حد
جمله او هست باطن و ظاهر
جا به پیغمبران هست ابراهیم

جد جدست این رسول کریم
هم سلیمان و موسی و عیسی
نیز الیاس و لوط هم ذوالکفل
انبیا جمله اندرین بازار

آدم و نوح و نیز اسماعیل
یونس و صالح است و ذکریا
نیز الیسع انبیای طفیل
جمله تحت لوای آن محمود

نیز اسحاق و یعقوب و شعیب و هود
خضر و ادریس و شیث [illegible]
[illegible]
[illegible]

ایضا مثنوی

نیک و بد گرچه بدو منسوب است
از عدم ما بوجود آمد جدا
کرد احسان که ترا داد وجود
تا کند حق بظهورات کرم
کای خداوند کریم و ستار
مصدر جمله هواها و ذمیم
عجب و خودبینی و کفرست تمام

نسبت نفس تو هم مطلوب است
در هواها بعدم باش مقیم
پس بکن نیست خودی لیس بجود
کن مناجات شب و روز بحق
ستر کن بر من و خود اظهار
منبع شرک و هوسها و ریا
طمع و حرص برون هست حد

خویش [illegible]
این است [illegible]
پس تو احسان [illegible]
در ستر [illegible]
هستی من [illegible]
معدن کفر [illegible]
و توقف [illegible]

ایضا

تا دران بحر قدم غوطه خورم

مثنوی

برکن این خانه را تو خشت خشت
شد متاع غرور در بازار
لعب و لعب دیده ایم بسی
رفت چل عقل و تمام کی گرود
یا خدا ابخش لقمه که تراست
دوری از دوستان وطن تا کی
یاد درین سنی چنان نوائی زن
نفخ نو زنده ام کند لسه یار

شد بهشت ان او که این تن بهشت
لهو لعب هست این همه اسباب
نه پذیرم پند هیچ کسی
شربت از می الست کنم
هم چشان جرعه نجام الست
یار رسان این غریب را بوطن
که نماند خودی و ما و من
هرچه گوئی کنی خوشنودی تو

زندگانی این جهان [illegible]
[illegible] طفلیم هست این [illegible]
طفلی من تمام کی گردد
لقمه از بیت کی [illegible]
طفلی و [illegible] تا کی
سوی احباب دوستان [illegible]
گر نوای ز حق [illegible]
من نمانم چو نبود از من [illegible]

وز همه از همه از من [illegible]
کاین [illegible]

بر سیم من و دوا سوی وطن
[illegible] جنگ و جهاد نفس [illegible]

عجب خطی نبشتتی و خود دروی تو بودستی
نوشتی خود الف با تا نمودستی اشارتها
عجب نظمی که تو کردی عجب فقهی که آوردی
بدیع است این بیان تو معانی جمله آن تو
ز تفسیر رخت هردم بنطق درفتد عالم
زبان ما را در بر معانی که روی تست برهانم
جهان آئینه رویت توئی آئینه عالم
نجوم و شمس و هم ماهی نداوندم بتو راهی
عبید احقر و مسکین نمیخواهد بجز رویت

نمائی و همی بینی و خود جمله تو بودستی
بترکیب و بترتیب عجب رنگین عبارتها
بکردی صرف سوی خود دلم بهم نحو خود بردی
عجب ذوقی که میدارد حدیث درفشان تو
ز قشر نحوش پریشان اند جمله عالم و هائم
ز حجتهای ظلمانی نیفزوده است ایقانم
توئی بیننده و عالم که من اندر جهان حالم
فدا را هستی نما که نمودی بمن گاهی
اگرچه جسم و جان او شده چون خاک در کویت

دیگر

آنکه ترا کند زهی خواند ترا بدل شهی
کند ترا تو چهی شهر تو شد از و دهی
تو بشری ز شر جدا گر تنها ترا خدا
تیر بشر جدا فگن باش باد و خود شکن
باطن تست نور حق گر بودت از و سبق
ظاهر تو همه دوی بین بدرون که تو کئی
هیچ ترا ز خود اگر باشد گوی ما حقر
الهی ای تو خود ستا هیچ ز خویش وا ئیا

ساخت ترا ز که کهی بست بگردنت رهی
بست ترا ز حق رهی خود تو کئی ببین گهی
گفت گرت بود رهی خود بشناس شو جدا
تو بهتی بیا ببین سیر بکن درین چمن
پر کن از و همه طبق از دل تو رود قلق
نیک ببین که تو نئی نائی تو او پائی
جمله یکوئی سر بسر آنچه بود قمر و شمس
جمله چیز تو فنا حالی بپیش و پس خدا

من که عبید بیخودم هست مدام دمبدم
جمله جهان بهم تنم ز ده دست که من منم

رباعی عیدی فطر

عید فطر است این اگر گو طاقت ابروی رخ ماه تمامم
من نه [illegible] بالعبید [illegible]

تا گذارم من نماز عید عشقش از سر شوق و خرام
تا کنم افطار بر دیدار یا بوشیدن جام من تمام م

عید فطر آمد و ابروی کو طاق ابروی جمال آن نگار — تا کنم افطار بر دیدار آن رخسار باشم کامگار

ایضاً

من بعیدم یا بعیدم می ندانم ای قریب از هر قریب — کو مرا در نماز عشق قوایم نباشم شرمسار

ایضاً

عید فطر است این اگر طاق خم ابروی آن مه روی کو — تا کنم افطار بر دیدار آن رخسار گردم سو بسو

ای عجب من می ندانم که بعیدم یا بعیدم قربت از قریب — تا گدا هم من نماز عشق او بر روم بعیش برو

قطعه تاریخ وفات عربی حضرت قبله عالم مصنف هذا از مولوی عبد الرحمن صاحب

حضرة المولوی عبید الصمد — كان للناس مقتدى بيقين — عالماً عاملاً بحكم الشرع

هادياً للورى طريق الدين — امر للزائرين بالمعروف — و نهاهم عن الذنوب بلين

صرف عمراً بشغل ذكر الحق — ما سها ذكر ربه فى حين — اكمل الورع والتقى جمعاً

صار فى الناس اكمل الورعين — ذاق ذوق الوصال من ربه — روحه راح عند حور عين

فاذا ارتحل دار دنيا قلت — رضى الله عنه قلت يقين — ايضاً فارسی

شیخ اعظم امام اهل الیقین — حضرت مولوی عبید الصمد — کامل علم و دین و تقوی بود

بود ز اسرار حق و لیکن آگاه — بود در ورع صوفی و صافی — بود در شرع عالم ذی جاه

امر معروف نهی از منکر — عاد تش بود جسته لله — کرد چون انتقال از دنیا

در جهان خواست شور و اویلاه — گشت پنهان چو مهر زیر ابر — شد نهار جهان چو لیل سیاه

سال و گفتم از سر اندوه — بود او مظهر جمال الله

تاریخ وفات از مولوی عبد العلیم صاحب مسکین نبیره حضرت مصنف قدس سره

حضرت مولوی عبید الصمد — عالم و حافظ و بشرع آگاه — در حقیقت گزیده از عالم — مستصف با همه صفات آله

افسر الفقیا و هم صلحا — نیز سر تاج اولیاء الله — شیخ جمعه جماوی الا ولی — شد شمس بود کان جست آله

شد ز دار فنا بقرب خدا — رضی الله عنه ثم ارضاه — گفت مسکین بسال رحلتش — وه چه بما مظهر جمال الله

ایضاً تاریخ وفات از مفتی معنی پرور سخنور ناهور مفتی غلام سرور صاحب لاهوری مد ظله العالی

رفت از دنیای دون سوی بهشت — چون عبید الله والا منزلت — سال ارتحالش به سرور طرفه تر

حضرت رضوان براه رحمت — فیض ربانی عبید الصمد گفت — هم عبید الصمد عالی مرتبت

چون عبید الله قطب الواصلین محبوب حق + ناگهان بسنت سنه بست از این دار فنا + گفت سال انتقالش شهر آمدم کین + منتقل شد اوج ما از فنا سوی بقا +

رساله سیر الانقیب الموسوم به

تذکره عبیدیه از تصنیف مولوی الٰهی بخش صاحب لیسانی

بسم الله الرحمن الرحیم

مرزا حمد و ثنا یا خدا بخشاش کرم	برکت شاه رسل هم آل اصحاب اشکی	با درود و بهر زمان از حق صلوة و هم سلام
هم بر آل پاک و اصحابش الی یوم القیام	از طفیل انبیا و اولیائے محترم	تو بفضل خود الٰهی بخش ما را از کرم
و ز طفیل خواجگان چشت شان اہل الست	سوخته از عشق تو بیزار از دعوی زشت	ذره دعوا از ایشان سر نزد اندر جهان
فانی از خود متصف گشته بحق و صاف شان	هم تجی چشمهٔ فیض و معین دین ما	شیخ و مولینا عبید الله زین الاتقیا
فانی فی الله تاج الاصفیا روشن ضمیر	هست متوکل علی الله عاجز از دستگیر	مظهر کلمات حق هم ناصر دین الله
قاطع جملهٔ علائق سالکان را شمع راه	شاعر کامل بانش کاشف اسرار دوست	قرة العینش نماز و ذکر یزدان کار اوست
علم العلماء عالم زاهد و عالی نسب	برگزیده اصفیا و عارف و محبوب رب	خلق او خلق محمد اشفق و احلم بخلق
بے طمع از خلق عالم بادشاهی بر دلق	مظهر نور محمد عالم فرع و اصول	محرم علم کتاب سنت و نقل و عقول
شد دلش اندر حقیقة غرق مطلق از قیود	از کسے طمع و نه خوف و انداز حق ضر و سود	امر معروف نهی منکر اندر هر امور
حسبة لله تا دین خدا یابد وفور	با زبان و دل بذکر و فکر حق شاغل مدام	از ضرورت خوردنش باشد دگر نوم و کلام
آن پی شوق خدا و ذوق و ذکر و وجد حال	بشنود گاہے سرود آن تبیع احسن مقال	ساقی عشق خدا بخشد جامش ز خیر
یافت از نور جمالش در فضائے قدس سیر	میرود در هر سال از بهر زیارت پیر خویش	بر مزارش عرس سازند با تدبیر خویش
صد هزاران خلق میگیرند از وی بهره مند	از طعامش و ز کلامش بر حکمت وعظ و پند	می شنید در خصوصش خواجه عبد المجید
شکر می گوید که ابر فضل حق بر ما رسید	مولوی عبد رحمان با ادب شنید حضور	گر حیا و حلم گشته همچو عثمان پر ز نور
آنچه حق بدهد ز مالش بے سوال و طلب	می نگیرد جز تمامی قرض داری پر تعب	خرج سازد بر صد عالم هر چه باشد بیش و کم
در ره خیرات غیر طمع جمعش از کرم	نفقهٔ اہل عیال و زاد راه و طالبان	خانهٔ مهمان و تعمیر مساجد چاه آن
گفت من در هیچگه عادت ندارم حبس زر	جز پی قصد قضائے دین با زاد سفر	از تصانیفش بیک صد میرسد یا کم زیاد
از کتابها و ز رسائل بهر تعلیم و ارشاد	در بیان عشق و وعظ و رد از باب فساد	خارجی و رافضی نجدیه مردود از ارشاد
اهل بدعة اهل اهوا ملحد اند و خبیث	گر بود خوش شر را نا مند هم اهل حدیث	بس رسائل کرد از بهر هدایت خاص و عام
نظم و نثر و فارسی عربی و پنجابی کلام	در بیان عشق و عرفان نیز توحید خدا	گفته یک دیوان اشعار از پئی اهل فنا
سالکا گر در تصانیفش نظر وا شوی	یک رساله یکغزل هے بخشد [illegible]	هم بفرمود ز حق گرچه مسلم را یک کتابه

حق تصنیف محفوظ ہے

مشکلے کم یافت الاحل نمود از اشتاب
یک نظر فرما که مستغنی کند از غیر حق +
در حقیقت معرفت غرقه چو قطره در بحار
پیشت اندر سلسلهٔ چشتیه شیخ و مقتدا
از غزارت کش و عطائے یافت بیحد و کران
قرة العینش دو صاحبزاده چون شمس قمر
گر علیهم سنت دو رو دست عظیم است آن شکور
بر سر مسترشدان و طالبان حق مدام
برکت شاه رسل دائم ز حق بر تو صلوة
تارک از مستعملات مشرکان پرنجس
مشرکان این زمانه را بانجاست الشرام
گر ز من باور نداری خویش مکن امتحان
یار ایشان دار و روا هم کافر از امی و بد
چار کس اندر ربو ملعون شود هم خاکسر
دشمن حق اند هم پیغمبران بے قیل و قال
این چنین فرموده آن قطب زمان با هر کسی
طاعن پیشینیان این روبهان آخر زمان
ورنه شیطان موسوس گو ست مردود جهان
با سواد اعظم علیکم گفت هم آن مهتدی
اهل سنت هم جماعت آن سواد اعظم یقین
غیر شان هفتاد و دو فرقه بنار است دخول
از شرار عالمان عالم فتد اندر شر و شر
بر خلاف معنی مقصود آیات و حدیث

مشکلاتم را حل کن ای مشکل کشا و دستگیر
صرف شد عمرم بکثرت در زوجات یک سبق
بوحنیفه پیشوایش مذهبش حنفی متین
خرقه فقر از شه مسکین نوازش شد عطا
فخر دارند فقر را هم عشق حق دین را نظام
عالم و کامل بپیش رشد خلائق چون بحر
حاجی الحرمین عبد الحق حافظ با کمال
ظل شان ممدود بادا اولاد مسعود و کرام
قبله ام در ورع تبع شرع پس حبیب با کمال
کز طعام شان نباید خورد ما را چون مگس
نخوت و میته بول سرگین نزد شان پاک و حلال
مومنان را نیست جائز اختلاط این سگان
چون بری گشتی ز کفر و کافران و قهم شیان
آکل و موکل لو هم شاهد و کاتب دگر
بس رسائل کرده رد مفسدان از نظم و نثر
تقویة الایمان شان تخریب بیشکی
گفت من هستم برائے مومنان این زمان
گرگ انسان است کبر بر که ماند بر گران
هر کسے کو ماند تنها از طریق مومنان
غیر اینها اهل بدعت فرقه فرقه گشته بین
تابع غیر سبیل مومنان گم شد ز راه
نیست نور شان که را حق کرده محروش ز نور
می فریبند هم بدغا بهمه گشته مشتهر

مانده ام اندر هوائے نفس اماره اسیر
خواجه ها بر شریعت بطریقت استوار
بر ره سنت جماعت صوفی المشرب یقین
از جمال حق جمالش هم نور رشد اندر جهان
باشد شان طور قرب حق کلیم آسا کلام
از عباد خاص رحمن شیخ عبد رحمن پر نور
زندگانی ابد یابد ز حی لا یزال
تا قیامت باد شان برکت بخیرات ثبات
گوییمت رمزی که باشی تا ابد نیکو خصال
هر چه باشد پخته آوند شان گوید حرام
حرص و شهوت تنگ گند هم کور سازد گنگ و لال
گفت بیزارم از آنکس کو طعام شان خورد
پس ربا دادن گرفتن هم کفر است عیان
نیز فرموده که این وقت تا بیان اهل ضلال
از حضور شیخ چون خران برمند از شیر نر
زینت الاسلام شان را زینت اسلام دان
چونکه ایشان از پی بند مذاهب خلق را گمره کنان
پس بدان شان من شهید شد ز التقر گفته نبی
در فتنه تنها بدوزخ معنی آتش کرد نم من
اهل سنت هم جماعت جنتی گفته رسول
افگنم اندر جهنم گفت در قرآن الله
جاهلان از فرقه لا مذهب و مفسد خبیث
در عرب هم در عجم مردود گشته بے وقر

زاتباع چار مذهب هم شیوخ کاملین
باز گو رمزی از آن اهل تقی بد کمال
قبلهٔ ما ور پس سر ناتراشیده امام
حلق سر اشعار نیکان است در عجم و عرب
جامهٔ نو شسته تا و اتقان سازد طهیر
داد اجرت بهر اجیر پیر الطاف آن تیز رو
هم مصلا باشدش خاص و جدا از همگنان
در حضر هم و سفر دیدیم آن عالیجناب
گاه می شنوند و دیوان اخواجه همین
گفت هست از جملگی دیوانها این بی نظیر
یا الهی بخش ما را دوستی آن خیار
باش اندر دوستی اولیای حق قوی
پس جلیس الله گشتند آنکسان هم سعید
کش نشاند بر در از ره ناقلی در اصل
این هوا اشکند اندر بیابان آید بر سر
تکیه کم کن بر فنون بر کام خویش این فرح طیر
هم کمربستن بخدمات مشایخ و اوستاد
کرد جبرش گوشمالی تا نمازی شد عیان
هم نماز ده رها گذشته گردد از مدام
جز نماز فرض نشسته ادا کردی مدام
گر نمازی فوت شد از خواب و نسیان هم بهوشیار
کرد تعیین ماهیانه سید بی اقتدار
هم نگیرد صدقه و هدیه نیازی غیر خدا

عار میداد از بند گشته تابع نفس کمین
تا مگر بخشد خدا جمله گناهم زین سبب
بر نمی دارد نماز از راه تقوای تمام
از پی غسل و طهارت آب بخواهد چنان
گر پلیدی قدر یکدانه رسد شست پیر
کوزه و آب وضوئش خاص باشد ز اتقی
در مکان خود وضو کرده شده مسجد ز آن
او مهیا دارد اسباب وضوی و هم نماز
گر رسول حق رسول آمد بهندوستان یقین
عاقبت بوالخیر را بالخیر بادا و جهان
دیدن شان ذکر تو یاد آورد لیل و نهار
هر ولی را نوح کشتیبان شناس این جهان
کو به پهلوی سعیدی بر وخت دمی خرید
خلق طفلان تیغ حرزیست خدای ذی المنن
هیچ چیزی همچو سایه همرهان خوش نفس
قبله ما گفت و ابن جهد و هم بیشمار
هم برای مومنان و جمله خویشان نجار
ور نمی خواند بامرش و یا زواز جناب
احتیاطاً فرضها و دیگر و زه تمام
گر نباشد در نمازش قدرتی قعده قیام
نیست جبرش گر قضا کردی بفرمان نبی
از عطای حق دهد از نقد یا غله ثیاب
که بقهر حق فتادی کافرانت سود خوار

ای الهی بخش خاموشی گزین از قیل و قال
گفت آن خیر الوری المرء مع من حب
در فرائض سنت اسلام گفت آن ذی نسب
کو بود از چاه جاری باز انهار روان
هر زمان جز آب دریا نگیرد بهر نوش
غیر واقف را نفرماید که پر سازد ورا
اخویم بوالخیر ار کرده ز خدمت بهره یاب
چون مصلا و ازار پاک آب پا فراز
از سماعش ذوق و وجد و حال می‌یابد کثیر
کو چنین اخیار را مختار خدمت هر زمان
گفت مولانا عیان در مثنوی معنوی
صحبت این خلق طوفان شناس و شوربان
هین بیا در سایهٔ آن عاقلی آگاه دل
هست بالغ کور دیده از هوای نفس تن
نگسل از پیغمبری ایام خویش ای اهل خبر
ور ادای فرض حق باشد چنینم اختیار
کر بباید بی نماز اندر حضورش ناگهان
دایی آن کز آب و با تشنه ماند اندر سراب
هم میان ضعف و پیری فرض کرد [illegible] تمام
رو بقبله خفته با ایمای سر آرد تمام
خرج اهل خانه اولاد صغار و هم کبار
در همه نفقات خواهد ز خدا اجر و ثواب
مال تو قبل از قضای دین تو بر من حرام

مونم من می برنجام مسلمان اہل ام
وزیر چه گردی اداءهی بگیرم بیداران
حق پذیر سایه اش [illegible] عشق خودم
دشمن مسکین نمی باشد [illegible] قطب پیر
تو چه بخواهی این کافر [illegible] مرده [illegible]
همت دولت خانه اش [illegible] ملتان [illegible]
گاه ملتان را خدا بخشد از حسن جمال
گه براهی [illegible] خاص و عام
شمس گاهی [illegible] زیر زمین
هیبت [illegible] یا شد بخلق
خاص [illegible] قیل و قال
وصف آن محبوب [illegible] محکم [illegible]
در گروه صالحان باشد در روز قیام
[illegible] بر کسان
می شنید [illegible] خواست [illegible] کرم
گفت این تاریخ صاحبزاده در خیرپور
بود روز جمعه عرس خواجه حافظ جمال
چون [illegible] روز و شب
گفت [illegible]
روز [illegible] از حد فزون
بود [illegible] پنجاه [illegible] چهل هزار
وقت [illegible] گشت [illegible] گاه
[illegible] مقصد

چون مراداده خدا روزی [illegible]
اینچنین پیری کجا یابی [illegible] زبان
منع کرد از وعده [illegible]
عیش معرفت را مرده و افسرده گیر
گفت من گاهی [illegible]
بهر علاج [illegible] باشد لطیف
گاه با مطلع [illegible] در خیرپور [illegible]
هر کجا با سراج حق کجا [illegible]
گاه سکوت [illegible]
با ادب خاموش [illegible]
[illegible]
گر گزیدی [illegible] صحبتش [illegible]
مدح او [illegible]
که بذکر صالحان [illegible] یا زبان
[illegible] قبله [illegible]
مولوی عبدالحنان کو علم و خیرپور
ششمی اول [illegible]
شد کلام [illegible] توحید رب
صد هزاران خلق [illegible]
انا لله [illegible] الیه راجعون
[illegible]
خاک پاکان [illegible] جنت [illegible]
مرقد [illegible]

بار خود [illegible] نهادن [illegible]
شکر شد کز سگان کوی این [illegible]
صحبت علمای [illegible] تاریخ نفس [illegible]
او مرید خلق [illegible]
گاه باشد [illegible]
گاه گهی [illegible] منور سازد از نور وصال
سرمه دان [illegible]
گاه ملتان [illegible]
گاه از گفتار شیرین [illegible]
چون [illegible]
بلا ادب [illegible]
بر صباح [illegible]
که بگویم [illegible]
از دوم این نظم [illegible]
عنه رضی الله [illegible]
چون بروح [illegible]
مرغ جان [illegible]
بود از هجرت [illegible]
زیب [illegible]
بر نمازش [illegible]
شد امام [illegible]
شد [illegible]
[illegible] قیامت ستغفار

یا خدا بخش از پی نور جهالت ورجهان نعمت دیدار پاکت هم رضائیت جاوودان از طفیل انبیاء و اولیاء و اصفیاء برکت شاه رسولان شافع روز جزا صد درود و صد سلام [illegible] دادم

ختم شد الحمد لله [illegible]

نام ولدیت [illegible] الانبیاء

قطعہ تاریخ طبع دیوان ہذا طبعزاد جناب مفتی غلام سرور صاحب لاہوری

شکر حق کاین تازہ دیوان عجیب	کان فضل و گنج عرفان طبع گشت
سرور لاہور بہر سال طبع ثو	گفت الحق طرفہ دیوان طبع گشت ۱۳

تاریخ فارسی دیوان معرفت عنوان از محمد خیر الدین صابر ملتانی خلف مولوی ابو الخیر صاحب خلیفہ خاص حضرت قبلہ مصنف مغفور

چون بفضل حق تعالے شانہ	حق نما دیوان تازہ طبع گشت
سال طبعش گفت صابر طرفہ تر	بے بہا دیوان تازہ طبع گشت ۱۳

ایضاً بزبان اردو از صابر ملتانی

عالم دنیا میں دیوان عجیب	موج زن اک بحر عرفان ہے عجیب
معدن نور خدای ذو الجلال	مخزن انوار رحمان ہے عجیب
آب توحید خدا سے دائما	تازہ و تر یہ گلستان ہے عجیب
ہے یہ اک مجموعہ اسرار حق	منبع انوار یزدان ہے عجیب
گنج توحید اور کان معرفت	و حرارت حق کا یہ سامان ہے عجیب
دردمندان محبت کے لئے	دوستو یہ نسخہ درمان ہے عجیب
لکھا صابر نے یہ سال انطباع	خوشنما مطبوع دیوان ہے عجیب ۱۳

مسکین بسال طبعش این مصرع رقم زد ✤ ایدل بطرز حسن مطبوع گشتہ دیوان

[illegible]

تاریخ طبعزاد از مولوی عبد العلیم صاحب مسکین ملتانی مدظلہ

قطعہ تاریخ طبع دیوان ہذا طبعزاد جناب مفتی غلام سرور صاحب لاہوری

شکر حق کاین تازہ دیوان عجیب سرور لاہور بہر سال طبع ؎	کان فضل و گنج عرفان طبع گشت گفت الحق طرفہ دیوان طبع گشت ١٣

تاریخ فارسی دیوان معرفت عنوان از محمد خیر الدین صابر ملتانی خلف مولوی ابو الخیر صاحب خلیفہ خاص حضرت قبلہ مصنف مغفور

چون بفضل حق تعالے شانہ سال طبعش گفت صابر طرفہ تر	حق نما دیوان تازہ طبع گشت بے بہا دیوان تازہ طبع گشت ١٣

ایضاً بزبان اردو و از صابر ملتانی

عالمِ دنیا بین دیوان عجیب معدنِ نورِ خدای ذو الجلال آبِ توحیدِ خدا سے دائما ہے یہ اک مجموعۂ اسرار حق گنجِ توحید اور کانِ معرفت دردمندانِ محبت کے لئے لکھا صابر نے یہ سال انطباع	موج زن اک بحرِ عرفان ہے عجیب مخزنِ انوارِ رحمان ہے عجیب تازہ و تر یہ گلستان ہے عجیب منبعِ انوارِ یزدان ہے عجیب وحارتِ حق کا یہ سامان ہے عجیب دوستو یہ نسخہ درمان ہے عجیب خوشنما مطبوع دیوان ہے عجیب ١٣

[illegible] مطبوع گشت دیوان ١٣

تصنیف [illegible] منظوم [illegible] مطبوع شد دیوان [illegible]

تاریخ طبعزاد مولوی عبد العلیم	اشتہار	جناب صاحب مسکین ملتانی مدظلہ

ہمارے دوکان پر ہر قسم کی کتابین اردو و فارسی و عربی و گورمکھی و شاستری موجود ہین جس صاحب کو کوئی کتاب خریدنا منظور ہو بذریعہ خط معاملہ طے کرلین

المشتہر

خیر محمد و محمد خیر الدین تاجران کتب ملتان

بوہڑ دروازہ

از نتائج طبع مضمون نور نامور جناب مفتی غلام سرور صاحب لاہوری

علی کا ... معین الدین چشتی ہیں — نہال گلشن حیدر معین الدین چشتی ہیں
در ... گوہر معین الدین چشتی ہیں — باج مکرمت اختر معین الدین چشتی ہیں
... علم بحر و بر معین الدین چشتی ہیں — امیر ملک خشک و تر معین الدین چشتی ہیں
نہ سورج اونکا ہمسر ہے نہ چاند اونکی برابر ہے — کہ ہیں بالا سے بالاتر معین الدین چشتی ہیں
ہیں ملک ہند کان روشن بہر دو زمان روشن — بشکل نیر اکبر معین الدین چشتی ہیں
مرے پیارے مرے جانی دوائی درد پنہانی — مرے دلدار اور دلبر معین الدین چشتی ہیں
مرے صاحب مرے مولی مرے محسن مرے آقا — مرے مرشد مرے رہبر معین الدین چشتی ہیں
خبر بندون کی لیتے ہیں جو مانگیں اونکو دیتے ہیں — کرم فرما کرم گستر معین الدین چشتی ہیں
ریاضت مین عبادت مین خوارق مین کرامت مین — جہان مین مشتہر گھر گھر معین الدین چشتی ہیں
فقیر و عارف و صوفی ولی و والی و ہادی — شریف و سید و سرور معین الدین چشتی ہیں
بوقت بیکسی سرور نہ رکھہ دل مین کسی سے ڈر — کہ بیکس کی اعانت پر معین الدین چشتی ہیں

غزل فارسی در مدح حضرت مرشد خود از صابر ملتانی

خواجۂ ذی صفا عبید اللہ — مرشد رہنما عبید اللہ
محو ذات خدا عبید اللہ — خاص بود اولیا عبید اللہ
یافتہ ہر کسی ہدایت از فیض — رہبر و مقتدا عبید اللہ
والہ و شیفتہ بذات نبی — عاشق کبریا عبید اللہ
بود علامۂ زمان بے مثل — اہل علم و حیا عبید اللہ
مستقیم شریعت نبوی — پیرو مصطفےٰ عبید اللہ
عمر خود صرف کرد در طاعت — عابد بے ریا عبید اللہ
بود مسکین نواز حضرت شان — برہ حق فدا عبید اللہ
زبدۂ اصفیا عبید اللہ — قدوۂ اتقیا عبید اللہ
ہادی گمرہان عبید اللہ — اہل زہد و تقی عبید اللہ
بود نور جمال ذات خدا — مہ لقا دلربا عبید اللہ
از خدا بخشش بہرہ کامل یافت — آن محب خدا عبید اللہ
کاشف سر لی مع اللہ بود — واقف اینما عبید اللہ
والی ملک دین حق بیشک — آن ولی خدا عبید اللہ
اللہ اللہ بود ورد زبان — داشت شغل خدا عبید اللہ
دائما ذکر و فکر حق میداشت — در دل پر ضیا عبید اللہ
صابرا گو بوقت استقبال — مرحبا مرحبا عبید اللہ